پیغام عشق

قسمت چهارصد و سی‌ام

خلاصه شرح ابیات مثنوی و غزلیات دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۷ گنج حضور، بخش دوم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳

سَر ببخشد، شُکر خواهد سجده‌ای

پا ببخشد، شُکر خواهد قَعده‌ای

خداوند به انسان سَر، یعنی عقل خود را می‌دهد و درمقابلِ آن سجده، تسلیم کردن سَرِ من‌ذهنی، شکر و فضاگشایی را می‌خواهد.

پا می‌بخشد، اجازه می‌دهد که انسان روی پایِ او بایستد و به او زنده شود، درعوضِ آن قعود یعنی نشستن و کنار گذاشتن پایِ من‌ذهنی را می‌خواهد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۷

از پای تا سَرت همه نور خدا شود

در راهِ ذوالْجَلال چو بی پا و سَر شَوی

اگر در راه زنده‌شدن به خدا در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنی پا و سرِ من‌ذهنی‌ات، همانیدگی‌های مرکزت را شناسایی کرده بیندازی، از پای تا سرت، همه وجودت، از نورِ خدا پر می‌شود یعنی به خدا زنده می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸

صورت‌بخشِ جهان ساده و بی‌صورت است

آن سَر و پایِ همه بی‌سَر و پا می‌رَود

خداوندی که به جهان صورت می‌بخشد، نقش‌ها را می‌آفریند، همه‌چیز انسان‌ها را در این لحظه نوبه‌نو می‌سازد، خود که سر و پای همه است بی‌صورت بوده، فرم ندارد. ما نیز باید سر و پای من‌ذهنی را کنار گذاشته بی‌صورت و بی‌نقش شویم، مرکز را عدم کنیم تا به خدا تبدیل شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۸

یک زمانی هرکسی آورْد رُو

سویِ وِردِ خویش، از حق، فضل‌جُو

هریک از آنان به خواندن ورد و دعاهای خاص خود سرگرم شد و به هنگام نیایش فضل، دانش، کرم، بخشش و عطایی از خداوند درخواست کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۹

مؤمن و تَرسا، جهود و گَبر و مُغ

جمله را رُو سویِ آن سلطان اُلُغ

*گبر: همان کافر است.

*مُغ: آتش‌پرست؛ پیرو آیین زرتشت؛ موبد زرتشتی. در مثنوی «مُغ» و «گَبر» غالباً به‌معنی کافر به‌کار آمده است.

*اُلُغ: بزرگ.

مسلمان، مسیحی، یهودی و آتش‌پرست همگی رو به‌سوی درگاه آن سلطان بزرگ، خدا دارند، یعنی هرکس با آیین و مذهب خاص خود حضرت حق را پرستش می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۰

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را

هست واگشتِ نهانی با خدا

نه تنها انسان‌ها خدا را می‌پرستند بلکه سنگ، خاک، کوه، آب و هرچیزی که در جهان است نیز به‌طور نهان توجه به حضرت حق دارند. مسیر تکاملی جهان به این ترتیب است که صرف‌نظر از باورهای سطحی و دینی همهٔ انسان‌ها به‌سوی خدا برمی‌گردند، به او روی می‌آورند و می‌خواهند به او زنده شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۳

مَر جمادی را کُنَد فضلش خَبیر

عاقلان را کرده قَهْرِ او ضَریر

*قَهْر: نیرو و قدرت و غلبه.

*ضَریر: کور.

جمادات، حیوانات و نباتات می‌دانند که چگونه خدا را ستایش کنند، بخشش الهی آن‌ها را آگاه کرده است، ولی قهر و قدرت الهی من‌های ذهنی را کور کرده؛ چراکه همانیده شده‌اند و مدام به خود و دیگران ضرر زده، درد ایجاد می‌کنند.

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷) ، آیه ۴۴

«تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا.»

«هفت آسمان و زمین و هرچه در آن‌هاست تسبیحش می‌کنند [همه موجودات به غیراز من‌ذهنی طبق فرمان خدا هستند] و هیچ موجودی نیست جز آن‌که او را به پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید؛ او بردبار و آمرزنده است.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵۹

لا اِلهَ گفت، اِلّا الله گفت

گوهرِ احمد، رسول الله سُفت

***گوهر سُفتن: سوراخ کردن گوهر، سخنان نغز گفتن**

ابوجهل مقداری سنگ‌ریزه در مشت داشت، می‌خواست حضرت رسول را امتحان کند، گفت: اگر گفتی چه چیزی در دستم دارم؟ اگر بگویی من متوجه می‌شوم که می‌دانی. حضرت رسول گفتند: بگویم چه هستند یا بگویم اقرار به‌وجود خدای یکتا کنند، گفت: دومی بهتر است؛ بنابراین آن سنگ‌ریزه‌ها در مشت ابوجهل کلمهٔ «لااله‌الاالله» را گفتند و گوهر تابناک رسول خدا را بیان کردند [هر انسانی باید در این لحظه بگوید غیراز خداوند هیچ خدای دیگری نیست؛ بنابراین همانیدگی‌ها خدای من نیستند و من آن‌ها را نمی‌پرستم، من مانند حضرت رسول اقرار می‌کنم که از جنس خدا هستم؛ پس بت‌ها، همانیدگی‌های آفل را انکار کرده، فضا را باز می‌کنم تا به خدا زنده شوم.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۱

لیک بُد مقصودش از بانگِ رَباب

هم‌چو مشتاقان خیالِ آن خطاب

***رَباب: از آلات موسیقی شبیه تار.**

هر نغمه دلنواز که نواخته می‌شود به این علت جذاب است که از موسیقی فضای یکتایی خداوند که همه‌چیز را اداره می‌کند تأثیر گرفته است و هر انسانی منظورش از گوش‌دادن به بانگ موسیقی این است که مشتاق شود. در اطراف اتفاق این لحظه که به‌وسیلهٔ قضا و کن‌فکان الهی به‌وجود می‌آید، فضا را باز کند تا از طریق فضای گشوده‌شده موسیقی، آهنگ و پیغام آن اتفاق را بشنود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۲

نالهٔ سُرنا و تهدیدِ دُهُل

چیزکی مانَد بِدآن ناقور کُلّ

*سرنا: سازی است بادی که همراه دُهُل می‌زنند.

*دُهُل: طبل.

*ناقور کُلّ: همان صور اسرافیل است.

نالهٔ ملایمِ سُرنا و بانگِ بلند طبل، اندکی به صُورِ اسرافیل شبیه است. صدای موسیقی این جهانی اندکی شبیه موسیقی کُل است که زندگی ما را اداره می‌کند و هر لحظه با قانون قضا و کن‌فکان با به‌وجود آوردن اتفاقات از ما می‌خواهد که با فضاگشایی و بله گفتن به اتفاق این لحظه، اقرار کنیم که از جنس خدا هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۳

پس حکیمان گفته‌اند: این لحن‌ها

از دَوارِ چرخ بگْرفتیم ما

به همین علّت موسیقی‌دانان و دانشمندانی مثل فیثاغورث یا حکیمان و عارفانی مثل مولانا گفته‌اند: نظمِ موسیقی و آهنگ‌هایی که ساختیم را با خالی کردن مرکز از همانیدگی‌ها و باز کردن فضای درون از گردش فلک یعنی فضای گشوده‌شده گرفته‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۴

بانگِ گردش‌هایِ چرخ است این‌که خلق

می‌سرایندش به طُنبُور و به حلق

*طُنبُور: از آلات موسیقی شبیه سه‌تار.

این نغمه‌هایی که مردم با طنبور و حلقِ خود می‌سرایند و می‌خوانند، کمی به شیپور اسرافیل که در این لحظه به‌صورت قضا و کن‌فکان و برای زنده کردن ما از ذهن زده می‌شود شبیه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶

لطفِ شَه جان را جنایت‌جِو کَند

زآنکه شَه هر زشت را نیکو کَند

لطف و مهربانی شاه، خدا، جان و روانِ انسانِ من‌ذهنیِ که فکر می‌کند باورپرستی، خشم و ترس ذهنی‌اش خداگونه است را به‌سویِ همانیدگی بیش‌تر می‌کشد؛ زیرا که شاه، خدا، هر زشت را نیکو می‌کند، هر گناهی را می‌بخشد و از گناهکار فردی نیکوکار می‌سازد. او بسیار انعطاف‌پذیر است و به انسان در سنین جوانی فرصت می‌دهد تا به خودش بیاید، کارهایش در من‌ذهنی را خداگونه نشمارد و مرکز را عدم کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷

رَو، مکن زشتی، که نیکی‌هایِ ما

زشت آمد پیشِ آن زیبایِ ما

برو درست تأمل کن و براساس من‌ذهنی فکر و عمل نکرده، کارِ زشت مکن که نیکی‌ها و کارهای من‌ذهنی ما، در حضورِ آن محبوب زیبای ما، خدا، زشت نشان داده می‌شود و فقط فکر و عملی که از مرکز عدم آمده، خرد و برکت زندگی به آن می‌ریزد، بوی خدا را می‌دهد و زیباست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸

خدمتِ خود را سزا پنداشتی

تو لِوای جُرم از آن افراشتی

تو از آن‌رو پرچم گناه را برافراشتی، براساس من‌ذهنی فکر و عمل کردی که طاعت و خدمتِ خود با من‌ذهنی را شایستهٔ قبول خدا پنداشتی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹

چون تو را ذکر و دعا دستور شد

زآن دعا کردن دلت مغرور شد

از آن‌رو که دستور ذکر و دعا از طرف خداوند رسیده و تو متوجه شدی که باید ذکر بگویی و دعا کنی، به این کار عادت کردی و مرتب الفاظی را به‌عنوان ذکر با من‌ذهنی‌ات بدون هیچ حضوری تکرار می‌کنی؛ پس بر اثر دعا و ذکرِ غلط دلت مغرور شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۰

هم‌سُخن دیدی تو خود را با خدا

ای بسا کو زین گُمان افتد جدا

بنابراین تو خود را با خدا هم سخن دیدی؛ بسیارند کسانی‌که بر اثر این گُمان از درگاهِ خدا جدا می‌شوند، آن‌ها هیچ‌گونه وصل و لقایی ندیدند ولی حرف‌های خود را حرف خدا می‌دانند و فکر می‌کنند به او وصل هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱

گرچه با تو شَه نشیند بر زمین

خویشتن بشْناس و، نیکوتر نشین

هرچند که اگر مرکز را عدم کنی شاه، خدا، به زمین، فرمِ تو می‌آید، با تو می‌نشیند، می‌خواهد در تو به خود زنده شود؛ درست است که کرمنا و کوثر وجود دارد و خدا تو را به‌عنوان انسان گرامی داشته و عملاً در انسان‌هایی مثل مولانا به خود زنده شده است، ولی تو حد خود را بشناس، نیکوتر و مؤدب‌تر بنشین، یعنی ذکر و دعای من‌ذهنی خود را ذکر و دعای خداوند مپندار.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حدِّ خویش

اَللّه اَللّه پا مَنِه از حدّ، بیش

ای انسان، درست است که خدا در تو به بی‌نهایت خود زنده می‌شود و تو عزیز و نازنین هستی ولی به‌اندازه‌ای که فضا را می‌گشایی، پس تو را به خدا، تو را به خدا، پایت را با مقاومت، قضاوت و گذاشتن همانیدگی‌ها در مرکزت از حدّ و حدود خود فراتر مگذار. اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضا را ببندی، مقاومت کنی پا را از حدود خود فراتر می‌گذاری، باید فضا را باز کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

گر زنی بر نازنین‌تر از خَودت

در تگِ هفتمْ‌زمین، زیر اَرَدَت

*تگ: ته؛ پایین‌ترین نقطه

ای انسان، اگر در این لحظه با نازنین‌تر از خود که خداست مقابله کنی یعنی به‌عنوان من‌ذهنی درمقابل او که بی‌نهایت عقل و قدرت تمییز است مقاومت و ستیزه کنی؛ در این‌صورت زیرِ هفتمْ زمین یعنی لایه‌های بسیارِ همانیدگی پنهان می‌شوی [هر ستیزه و مقاومتی تبدیل به یک لایه شده و هشیاری ما در زیرِ آن پنهان می‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶

صورتی از صورتی دیگر، کمال

گر بجوید، باشد آن عینِ ضَلال

اگر انسانِ من‌ذهنی از انسانِ من‌ذهنی دیگر درخواست کمال کند یعنی از او بخواهد که من‌ذهنی او را کوچک کرده، فضای درونش را باز و به خدا تبدیل کند، این کار گمراهی محض است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۷

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گُهَر

احتیاجِ خود به محتاجی دگر؟

پس ای بی‌اصل و ریشه، ای بی‌هنر که هنوز فضای درون را باز نکرده و این گوهر را در درون پیدا نکرده‌ای، چرا نیاز خود را که زنده شدن به زندگی‌ست، به نیازمندی دیگر که او هم من‌ذهنی دارد و محتاج زنده شدن به زندگی‌ست عرضه می‌داری؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۸

چون صُوَر بنده‌ست، بر یزدان مگو

ظن مَبَر صورت، به تشبیهش مجو

چون صورت‌ها، هر چیزی که تصور می‌کنی همگی بنده خداوند هستند؛ پس هیچ صورتی را خدا مدان. گمان مدار که خداوند دارای صورت و جسم است، او را به تصویر و تشبیه جست‌وجو مکن بلکه فضاگشایی کرده واقعاً تسلیم شو تا بین تو و خدا چیزی نماند و با او یکی شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۹

در تَضرّع جوی و در اِفنایِ خویش

کز تفکّر جز صُوَر نآیَد به پیش

*تضرع: زاری کردن.

حال که نمی‌توان خداوند را ازطریق تصویر و تشبیه یافت؛ پس باید او را در گریه و زاری، صبر و درد هشیارانه، شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها، کوچک کردن و فنا ساختن وجود موهومی من‌ذهنی، اقرار به ندانستن و تسلیم جست‌وجو کنی؛ زیرا از فکر کردن با من‌ذهنی چیزی جز صورت‌های توهمی پدید نمی‌آید و انسان ازطریق فکرهای توهمی من‌ذهنی نمی‌تواند به وصال خداوند برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۰

ور ز غیرِ صورتت نَبوَد فِرِه

صورتی کآن بی تو زاید در تو، بِهْ

اگر تو به جز صورت چیز دیگری را نمی‌شناسی، فضا را باز نکرده و مرکز عدم را شناسایی نکرده‌ای، صورتی را انتخاب کن که از من‌ذهنی تو پدید نیامده باشد؛ زیرا آن صورتی که بدون دخالت من‌ذهنی پدید آید برای تو بهتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۱

صورتِ شهری که آن‌جا می‌روی

ذوقِ بی‌صورت کشیدت، ای رَوی

*رَویّ: خردمند.

ای خردمند که راه حقیقت را می‌روی، وقتی از شهری (من‌ذهنی) به شهر دیگر (فضای یکتایی) می‌روی، ذوقی که صورت و فرم ندارد (فضاگشایی و قضاوت و مقاومت صفر) تو را بدان دیار کشانده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۲

پس به معنی می‌روی تا لامکان

که خوشی، غیرِ مکان است و زمان

پس تو ظاهراً با من‌ذهنی و هشیاری جسمی به آن شهر (عالم لامکان، جایی که هیچ همانیدگی نباشد) می‌روی، ولی باطناً با ذوق، فضاگشایی و مرکز عدم سوار بر هشیاری حضور می‌روی، من‌ذهنی‌ات کوچک شده به خدا تبدیل می‌شوی؛ زیرا که خوشی و ذوقی که انسان را به فضای یکتایی می‌برد از جنس زمان و مکان، من‌ذهنی و هشیاری جسمی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۳

صورتِ یاری که سویِ او شَوی

از برایِ مونسی‌ّاش می‌رَوی

مثلاً وقتی ظاهراً نزد دوستی می‌روی، این رفتن تو به‌جهت مونسی، همدمی و اُنسی است که با او داری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۴

پس به معنی سویِ بی‌صورت شدی

گر چه زآن مقصود غافل آمدی

بنابراین تو به‌عنوان هشیاری از من‌ذهنی به‌وسیلهٔ ذوقی که صورت ندارد و ذهن نمی‌تواند آن را ببیند، به‌سوی عالم بی‌صورت و عالم معنا یعنی خدا رفته‌ای، هرچند که نسبت بدان عالم آگاهی نداشته‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۵

پس حقیقت، حق بُوَد معبودِ کُل

کز پیِ ذوق است سَیْرانِ سُبُل

***سَیْرانِ سُبُل: پیمودنِ راه‌ها.**

بنابراین حقیقت، خداوند است که معبود کل خلایق است، چه از او باخبر باشند و چه باخبر نباشند؛ زیرا پیمودن راه‌ها و سلوک در مذاهب و طرایق مختلف برای ذوق و لذتی است که پیروان ادیان از دین خود می‌برند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۶

لیک بعضی رو سویِ دُم کرده‌اند

گرچه سَر اصل است، سَر گم کرده‌اند

اما بعضی از مردم به‌جای آن‌که به سر، عقل و خرد زندگی و فضای گشوده‌شده توجه کنند به دُم، من‌ذهنی توجه کرده و آن را معبود خود می‌کنند. با آن‌که سر، فضای گشوده‌شده اصل است آن را گم کرده‌اند. یعنی خود را در من‌ذهنی مشغول ساخته‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۷

لیک آن سَر، پیشِ این ضالانِ گم

می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم

***ضالّ: گمراه.**

اما آن سر، خداوند، عطایی که لایق شأن معبودیت خود است را ازطریق دُم، من‌ذهنی به آن گمراهان که در ذهنشان گم شده‌اند می‌دهد، یعنی خداوند اجازه می‌دهد که انسان در سنین جوانی مدتی در من‌ذهنی بماند و پس از آن ازطریق دُم، (من‌ذهنی) با به‌وجود آوردن اتفاقات خوب یا بد آن‌ها را هدایت می‌کند؛ قضای الهی هم لطف دارد و هم گاهی مسائلی برای

انسان به‌وجود می‌آورد که نتیجه آن درد، غم، گرفتاری، دل‌گرفتگی و بی‌حوصلگی است تا به‌وسیله آن دردها انسان از خواب ذهن بیدار شود.

با تشکر: سمیه

نظمِ بی‌نظیرِ جنگلِ زندگی

چند روز پیش در حالِ صحبت با دخترم بودم راجع‌به این بیت از غزل ۶۰۹ مولانا که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی‌لرزی می‌دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

داشتیم می‌گفتیم که چیزهایی که ما بابتِ آن‌ها شاد یا غمگین می‌شویم و حالاتِ ما با تغییر کردنِ آن‌ها تغییر می‌کند خودمان را در حدّ آن‌ها کاهش می‌دهیم و این‌که زندگی حتماً همانیدگی‌های ما را به‌وسیله قضا در حدّ توان و تحمّلِ ما به چشمانمان خواهد آورد.

همین‌که صحبتم تمام شد و آمدم از اتاقِ دخترم به‌سمتِ راهرویی که کنار اتاقش هست عبور کنم، به مجسمه‌ای که در سفری به کاشان خریده بودیم برخورد کردم و هرکاری کردم موفق نشدم که جلوی شکستنِ آن را بگیرم.

توضیح این‌که همسرم خیلی از این مجسمه خوشش می‌آمد و بسیار ناراحت شد چون یکی دو بار به آن برخورد کرده بودم که نیفتاده بود و به من گوشزد کرده بود مواظب باشم که نشکند.

شروع کردم به جمع کردنِ تکّه‌های آن و این‌که ببینم می‌توانم یک‌جوری با چسب درستش کنم که مشخص نشود که به یادِ بیتِ ۲۵۵۰ از دفتر چهارم مثنوی مولانا افتادم که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

پاره دوزی می‌کنی اندر دُکان

زیرِ این دُکّانِ تو مدفون دو کان

و در ادامه مشغولِ توضیحِ این بیت به دخترم شدم و بلافاصله بقایای آن مجسمه را به زمین کوبیدم تا بیشتر بشکند و در ادامه توضیح دادم که ببین بابا، من و مامان به این فکر می‌افتیم که یک مجسمه به‌جای آن بخریم تا جایش خالی نباشد، با خودم گفتم جالب است من که این‌قدر خوب به‌صورت تئوری ابیات مولانا را به دخترم توضیح می‌دهم آیا بت‌هایی که در من به‌وسیله زندگی شکسته می‌شود شناسایی می‌کنم و دربرابرِ آن‌ها فضاگشایی می‌کنم؟

یا فقط حرف می‌زنم و دیگران را قضاوت می‌کنم؟

خدایا در این اتفاقِ کوچک چه‌قدر درس نهفته بود!

خوش به حالِ همسرم که همانیدگی‌هایش در حدّ مجسمه‌ای ساده است اما بت‌های من اغلب در ذهنِ من هستند و بسیار در رقابتِ با همدیگر و در حالِ زاد و ولد و قدرتمند شدن هستند و من ناخواسته در حالِ تقویت کردن آن‌ها هستم.

پس باید کاری کنم.

مولانا گفته است:

تیشه بردار و تَکَش را می‌تراش.

در انتها به یاد بیت ۷۷۱ دفتر ششم مثنوی مولانا افتادم که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۱

از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام

بت‌شکن دعوی و بت‌گَر بوده‌ام

انگار کلّ این اتفاق برای یادآوری این بیت به من بود، مثل یک نشانه باعث شد تا دفتر ششم را باز کنم و ابیات حول و حوشِ آن را بخوانم که اَلْحَق دوای درد این روزهای من بود.

درسی که از آن ابیات گرفتم را انشاءالله در پیغامی جداگانه برای شما ارائه خواهم کرد.

اما بعداز تفکر و تأمل در این داستان به یاد بیتی از شعرِ ناقه گمگشته عزمِ خانه کن افتادم که یک بیتش این است:

صحنه گرداند چنین آن کردگار

تا که پرورده شَوِیّ و مردِ کار

زندگی چه‌قدر زیبا و چه‌قدر هماهنگ اتفاقات را در نیکوترین ساختار رقم می‌زند تا ما را بیدار کند.

این هماهنگی که در ذاتِ هستی هست اگر گوش و چشمِ باطنِ ما به کمک بزرگان کمی حساس بشود پیغام‌های بی‌نظیری برای ما به‌همراه خواهد داشت. به قول حضرت مولانا در غزل ۱۴۶۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگرِ نقّاشم هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بت‌ها را در پیشِ تو بگدازم

چه‌قدر ابیاتِ مولانا وحدت‌بخش است انگار هم ما داریم به خدا می‌گوییم که ما با ذهن هزار تصویرِ ذهنی می‌سازیم که به آن‌ها می‌دمیم و قدرتِ به کنترل درآوردنِ خودمان را می‌دهیم اما باید یک‌جایی همه آن‌ها را در محضرِ خدا ذوب کنیم و همین‌طور می‌تواند از طرفِ زندگی به ما باشد که می‌خواهد با فُرم‌ها بازی کند و هر لحظه فرمی می‌سازد و بعدش می‌خواهد به‌وسیله اتفاقات و به‌واسطه یَفْعَلُ الله ما یشاء بودن تغییرشان دهد و جلوی چشمانِ ما به رقص درآورد.

اشاره به قسمتی از آیه ۱۸ سوره حج:

«خداوند هر چه بخواهد همان می‌کند».

پس هیچ فرم و جسمی نیست که تغییر نکند و نظمِ بی‌نظیرِ زندگی که تازه‌تازه و نوبه‌نو می‌آفریند بر پایه رقص و بازی‌ست و ما از جنسِ آن حقیقتِ ابدی و تغییرناپذیری هستیم که باید نظاره‌گرِ این رقصِ زیبا باشیم.

ارادتمند شما، حسام از مازندران

همراهان عزیز گنج حضور، لطفا برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را ازطریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق